

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ

اللَّهُمَّ عَبْدُكَ يَا زَيْنَبَ
سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهَا

[illegible]

۱۳۹۳



چهارده نشانی

بر اساس زندگی و خاطرات پاسدار

شهيد ابو الفضل شيروانيان

مدافع حریم عقیلہ بنی ہاشم حضرت زینب سلام اللہ علیہا

به قلم: مهري السادات معرك نژاد

[illegible]

سرشناسه: معرک نژاد، مهرالسادات، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: یک تیر و ۱۴ نشان شهید - براساس زندگی شهید ابوالفضل شیروانیان /
مهری السادات معرک نژاد.

مشخصات نشر: اصفهان: نشر دارخوین، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۷۲ ص. : مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۳۳-۴۰-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: شیروانیان، ابوالفضل، ۱۳۶۲ - ۱۳۹۲.

موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ م ۹۵۵ ش / DSR1۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۶۳۹۱۳

یک تیر و چهارده نشان / مهری السادات معرک نژاد



نشر دارخوین

صفحه آرا: حامد شاه مرادی

طراح جلد: حامد شاه مرادی

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۳۳-۴۰-۶

مرکز پخش: اصفهان، نشر دارخوین

۰۹۱۳ ۴۲۲ ۳۲۳۹

۰۳۱۳ ۳۳۵ ۷۸۷۹

Edar@chmail. ir



هر کجا، هر گروهی، هر ملتی با رژیم
صهیونیستی مبارزه کند ما پشت سرش هستیم.

رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

خوردن هر چیزی، نه!

عیدی عید قربان

لباس دوست داشتنی

به جای پدر

غیرت کودکی

مُد حضرت زهرا (سلام الله علیها)

رشته مفید

انرژی سید الشهداء (علیه السلام)

همه وقت

حقوق با برکت

تعمیر نافع

شاگرد زرننگ

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

غذای ممنوع

دست پرافتخار

نیت خیر

رمز مشترک

شروع با اسم شهید

شرط قبولی

شهید آینده

آرزوی شهادت پسر

خانهٔ مشکل گشا

هلال شیعی

خانهٔ آخرت من

شفاعت در عوض رضایت

حسرت دیدار

پشتیبان

مدافعان حرم

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۶

۵۷

از ظلمت به نور

مدیون امانت

عطر آخر

خواستن شهادت

یک تیر و چهارده نشان

خدا حافظی با سکوت

خبر درست

روز خانواده بدون پسر

ابوالفضل بابا

وصیت منقول

آرام بدون غم

نشانه شهادت

بدون درد

هدیه با واسطه

بوی شهادت

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

قول تولد

کیک قلبی

هم‌درد

کاینیت بدون بابا

زیارت بدون دشمن

نگاه شهدا

معمار جوان

هوای برادر

جای خالی

قرار باران

یادگاری

خرید و فروش جان

متخصص متعهد

بارِ سبک

خفتہ در سینہ خاک، آئینہ هستی یا عاہ

کیستہ؟ خادم در گاہ ابا عبد اللہ

کر بلائی است تنگ، از چہ اینجای تو

یا سببان حرم دختر زہرای تو

بوی خون شہدای وزد از پیکر تو

سایہ زینب کبریٰ کنون بر سر تو



شهید ابوالفضل شیروانیان

نام پدر: مجتبی

تاریخ تولد: ۲۸/شهریور/۱۳۶۲

سمت: تکنسین ماشین آلات مهندسی و زرهی

محل شهادت: سوریه (زینبیه دمشق)

تاریخ شهادت: ۲۳/آذر/۱۳۹۲

خوردن هر چیزی، نه!

او را که باردار بودم، اصفهان زندگی نمی کردیم. به خاطر کار شوهرم رفته بودیم سیستان بلوچستان. آنجا مربی پرورشی بودم. زنگ های تفریح بچه ها می آمدند خوراکی هایشان را تعارف می کردند. من اما خوراکی ها را با خنده از دستشان می گرفتم و دور از چشم می گذاشتم توی کیفم. بعد هم می دادم به بقیه. شوهرم خیلی سفارش کرده بود از دست هر کسی چیز نخورم. به خصوص که آنجا، از همه قشری شاگرد داشتم.

عیدی عید قربان

وقتی به دنیا آمد شوهرم در عرفات بود.
شب عید قربان.
نامش را اما قبل از رفتن انتخاب کرده بود.
یک روز که از روضه برمی گشت، گفت: «اگه بچه مون پسر باشه اسمش
رو بذاریم ابوالفضل.»
من گفتم: «اگه حسین باشه بهتر نیست؟ الآن خیلی اسم ابوالفضل
نمی دارن.»
شوهرم جواب داد: «اسم حسین رو همه انتخاب می کنن اما ابوالفضل رو
نه. پس ما می داریم تا بقیه هم یاد بگیرن.»
وقتی حاج آقا از مکه برگشت، ابوالفضل ده روزش بود.



لباس دوست داشتنی

گفت: «من از این لباس ها می خوام که بابا می پوشه.»

آن موقع چهارپنج سالش بود. هرچه گفتیم: «این اندازه تو نیست. باید ان شاء اله بزرگ شی تا بپوشی.» قبول نکرد.

بالاخره یک دست لباس استفاده شده حاج آقا که کهنه شده بود، دادم به مادر. ایشان هم یک لباس سپاهی،

قد آن موقع ابوالفضل دوختند؛ با همان آرم و همان کمربند. تا مدت ها بعد هر جا می خواستیم برویم آن لباس ها را می پوشید.

به جلی پدر

همسرم دوران جنگ توی جبهه بود و من و بچه‌ها اهواز. ابوالفضل و دو تا دخترم را زیر صدای گلوله‌های جنگ بزرگ کردم. بعد از جنگ هم حاج آقا برای دوره دافوس، تهران بود، قبل از آن هم سیستان و بلوچستان و جنوب و جاهای دیگر. ما همه‌جا همراهشان بودیم تا وقتی ابوالفضل رفت دبیرستان. آن موقع بود که من و بچه‌ها در اصفهان ماندیم.

قبل از اینکه حاج آقا دوباره برود مأموریت به ابوالفضل گفت: «از امروز تو مرد خونه‌ای. در نبود من باید خونواده رو اداره کنی.»

از آن روز بود که او حواسش به همه بود؛ از حجاب و رفت و آمد دخترها گرفته تا خرید و تقسیم کارهای خانه. آن قدر بانظم و انضباط بود که من هیچ وقت حس نکردم حاج آقا راه دور خدمت می‌کند.



غیرت کودِکے

توی همان ایام مأموریت حاج آقا یک روز من رفتم نانوایی. ابوالفضل مدرسه بود و صف نانوایی هم شلوغ. خیلی معطل شدم؛ یک دفعه دیدم کسی زد روی شانہام و چادرم را گرفت. سرم را خیلی زود برگرداندم عقب. دیدم ابوالفضل است با ابروهای گره خورده. اشاره کرد کہ بیایم عقب. وقتی از صف آمدم بیرون، با ناراحتی گفت: «مگہ من مُردم کہ شما اومدین صف نونوایی؟ اون ہم جلوی این همه نامحرم!» بابت غیرتش خدا را شکر کردم.

مُدْحَضْرَت زَهْرَا (سَلَامُ اللّٰهِ عَلَیْهَا)

همیشه به ما سفارش حجاب می کرد؛ می گفت: «اگه می خواید قیامت، جلوی حضرت زهرا سلام الله علیها روسفید باشین نباید گوش به حرف دیگران بدید و روی مد رفتار کنین. نباید بگید عرف جامعه فلان حرف رو می گه یا فلان چیز رو می خواد. باید نگاه کنین به آیات قرآن و زندگی حضرت زهرا سلام الله علیها. ببینین اون ها چی می گن، همون کار رو بکنین.»

رشته مفید

دبیرستان، رشته ریاضی فیزیک بود اما چند وقت بعد گفت: «من دلم می‌خواد برم فنی حرفه‌ای، می‌خوام از همین الان یه تخصص داشته باشم که مفید باشه.»

رفتم فضای هنرستان را دیدم اما راضی نشدم برو. گفتم: «دیپلمت را بگیر بعد برو دنبال یه حرفه.»

درسش که تمام شد رفت مرکز آموزش فنی حرفه‌ای؛ رشته فنی پنوماتیک که مربوط بود به مهندسی تعمیر و نگهداری ماشین‌آلات زرهی و سنگین. یک دوره بیست‌ماهه بود تحت لیسانس یکی از شرکت‌های آلمانی.

جزو رتبه‌های برتر آن دوره بود تا جایی که همه، اشکالاتشان را از او می‌پرسیدند.

انرژی سیدالشهداء (علیه السلام)

امتحان کتبی سازمان انرژی اتمی را قبول شد. روزی که قرار شد از تهران بیایند برای مصاحبه حضوری، مصادف بود با ایام حضورش در کربلا.

آمد پیش من. گفت: «اگه برم کربلا، این موقعیت رو از دست میدم و اگه برم برای مصاحبه، کربلا رو. به نظر شما چی کار کنم؟»
گفتم: «دلت با کدومه؟»

جواب داد: «با کربلا.»

بهش گفتم: «برو کربلا. ان شاء الله خود حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) کاری که خیر و صلاحیت باشه رو درست می کنن.»
شاید اگر پی دلش نرفته بود، امروز اسمش مدافع حرم خواهر و دختر سیدالشهداء (علیه السلام) نبود.

همه وقت

دوره تخصصی را که می‌گذرانند، گفت: «دلم می‌خواه یه شغل و فعالیتی کنار درس داشته باشم.»

به کمک عمویش مغازه‌ای باز کرد. تا اینکه گروه ۴۰ مهندسی صاحب‌الزمان علیه السلام به‌خاطر نیاز به نیروی متخصص، او را دعوت کرد. آمد گفت: «چکار کنم؟»

گفتم: «نظر من موافقه اما خودت باید تصمیم بگیری.» رفت استخاره کرد. جواب آمد که خوب است اما سختی‌های زیادی دارد. با این حال قبول کرد.

وقتی پیمانی سپاه شد، گفتم: «بابا، تو الآن وقتت رو باید یه جا بذاری.» فردایش رفت مغازه‌ای را که درآمد خوبی هم داشت، جمع کرد. گفت: «سپاه به تخصص من بیشتر احتاج داره.»

حقوق بابرکت

یگان هر چندوقت یکبار نیروهایی از بیرون می‌گرفت برای تعمیر ماشین‌آلاتش. آن‌ها دستی به سر و روی ماشین‌ها می‌کشیدند و هر بار مبلغ زیادی فاکتور می‌دادند.

وقتی توان و تخصص ابوالفضل را دیدند، چند برابر حقوق سپاه را به او پیشنهاد کرده بودند برای همکاری. با این کار هم یک نیروی متخصص خوب داشتند و هم ابوالفضل مانع از درآمد آن‌ها در سپاه نمی‌شد. آمد با من مشورت کرد. گفتم: «درسته حقوق سپاه خیلی کمتر از این حرف‌هاست اما ان شاءالله برگشتش بیشتره و شبهه‌ناک نیست.»

به‌عنوان تکنسین ماشین‌آلات رفت گروه ۴۰ مهندسی صاحب‌الزمان علیه‌السلام.

تعمیر نافع

تازه به مرکز آموزش مهندسی مجتمع دانشگاهی حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) منتقل شده بود.

آن‌ها چند دستگاه خراب را که فکر می‌کردند کارایی ندارد، گذاشته بودند برای فروش. ابوالفضل، دستگاه‌ها را نگاه کرده و دیده بود تعمیرشدنی است. رفت مسئولین را قانع کرد که می‌شود این‌ها را راه‌اندازی کرد. بعد هم با کمترین هزینه، دستگاه‌ها را تعمیر کرد و تحویل داد. چیزی حدود دویست سیصد میلیون تومان آن موقع به نفع سپاه شد. ابوالفضل حداقل ماهی بیست‌سی میلیون تومان به نفع سپاه کار می‌کرد.

به روایت یکی از همکاران



شاگرد زنگ

هم‌زمان با کارش در پادگان، توی آزمون مرکز علمی کاربردی شهید زین‌الدین اصفهان، زیرمجموعه دانشگاه شهید دستواره تهران، قبول شد. بعضی مواقع، استاد که نمی‌آمد زنگ می‌زد به او تا به‌جایش کلاس را اداره کند، چون هم از لحاظ بیان خوب بود، هم از لحاظ فنی اطلاعات زیادی داشت.

حتی وقتی رفت مرکز آموزش مهندسی، مربی‌های آنجا قبل از رفتن به کلاس، سرفصل‌ها و اشکالات فنی‌شان را با او مطرح می‌کردند.

غذای ممنوع

روزهایی که تا بعد از ساعت اداری می ماند، ناهار پادگان را می خورد اما اگر ساعت دو کلاس داشت، غذای سر کار را نمی خورد. حتی روزهایی بود که تا غروب گرسنه می ماند اما می گفت: «تحصیل یه امر شخصیه، نباید موقع رفتن به کلاس از غذای بیت المال استفاده کرد.»

دست‌پرافتخار

وقتی ابوالفضل شروع می‌کرد به تعمیر وسایل، خیلی غیرتی بود. آن‌قدر تندتند کار می‌کرد و جوش می‌زد که صورتش پُر عرق می‌شد. دولا که می‌شد روی وسیله، عرق‌هایش چکه‌چکه می‌ریخت روی قطعه‌ها. یک‌بار با یگان مهندسی ۴۰ صاحب‌الزمان علیه‌السلام رفته بودیم دژ مرزی جنوب برای تعمیر ماشین‌آلات گردان تخریب. موقع کار، سردار زاهدی فرمانده وقت نیروی زمینی آمد بازدید. ابوالفضل را در همان حالت، عرق‌ریزان دید. معرفی کردیم که حیات ماشین‌آلات ما دست آقا ابوالفضل است. سردار آمد دست بدهد اما ابوالفضل که دستش گریسی بود، مچش را آورد جلو. فرمانده گفت: «ما افتخار می‌کنیم به چنین دست‌هایی.» بعد هم دست‌های گریسی ابوالفضل را گرفت و گفت: «بذارید لااقل ما در این حد مثل شما گریسی بشیم.»

نیت خیر

سال ۸۶ دهه کرامت، از طرف برگزیدگان فرهنگی بسیج، اردوی مشهد بودم. شب تولد حضرت معصومه (سلام الله علیها) آقای راشدیزدی در حرم حضرت رضا (علیه السلام) گفتند: «امشب جوان‌ها را خیلی دعا کنید، به خصوص آن‌ها که نیت خیر برای ازدواج دارند.»

عصر به نیت تولد خواهر حضرت، آش پختم و بین بچه‌ها تقسیم کردم. بعد هم به آقا متوسل شدم و گفتم: «آینده و ازدواج من را با خیر و صلاح خودتان درست کنید.»

همان ایام هم آقا ابوالفضل برای مراسم ازدواج خواهرش آمده بودند مشهد، به آقا گفته بود: «دوست ندارم پا به هر خانه‌ای بگذارم و به هر دلیلی نه بشنوم یا نه بگویم، با رضایت خودتان، همه چیز را درست کنید.»

رمز مشترک

روزی که آمدند خواستگاری اول مادر و خواهرشان آمدند داخل. موقعی که ایشان پایشان را گذاشتند توی اتاق گفتند: «یا علی بن موسی الرضا». بعد که قرار شد حرف بزنیم، وقتی از پله‌ها می‌خواستند بیایند اتاق بالا، دوباره همین ذکر را گفتند؛ حتی موقع شروع حرف‌هایشان هم. برای من که خودم از حضرت رضا علیه السلام خواسته بودم آینده‌ام را تعیین کنند، شنیدن این ذکر جالب بود. تاب نیاوردم و علت این ذکر را پرسیدم. گفتند: «چند وقت پیش روز تولد حضرت رضا علیه السلام صیغه خواهرم و شوهرش رو که روبه‌روی حرم خوندد، از حضرت رضا علیه السلام خواستم ازدواج من رو خودشون درست کنند و با نام و رمز ایشان باشه.» عین حرفی که من به حضرت رضا علیه السلام زدم. این اولین تفاهم ما بود.

شروع با اسم شهید

شروع کرد به حرف زدن. گفت: «من چند ماه پیش دوستم احمد رضادقی رو از دست دادم.» بعد هم از خانواده شهید گفت و از بچه دوساله اش. بعد هم گفت: «من نمی خواستم ازدواج کنم، به تأکید خانواده اومده ام چون می خواهم شهید شم ولی نمی خواهم کسی رو پای بند خودم کنم. من با این دید اومدم خواستگاری شما.»

آن موقع خودم حوزه هشت سمیه بودم و هر روز را با نام یکی از شهدا شروع می کردیم. خیلی دوست داشتم توی زندگی ام هم همین طور باشم.

باورم نمی شد روزی برسد که در زندگی خودم، اسم یک شهید باشد.

شرط قبول

قرار بود بعد از آن جلسه هر کدام به هم نمره بدهیم. روز بعد از خواستگاری گفت: «نمره شما بیست است.» اما نمره من به او کمتر بود. علتش را که پرسید، گفتم: «به دو دلیل؛ یکی اینکه شما گفتید زیاد مأموریت می‌رین و من چون شغل پدرم همین بود و زیاد مأموریت می‌رفت، خیلی اذیت می‌شدم. تحمل دوری برای من سخته. دوم اینکه، نمره کامل ندادم تا بعد که وارد زندگی شدیم اگه ناراحتی یا مشکلی ازتون دیدم، نگم من با دید بیست به شما بله دادم. الان هم اگه بخواهید مثل پدرم برین مأموریت، جوابم منفیه.» فردای آن روز زنگ زد که من با مسئولم حرف زده‌ام گفته‌اند ما مأموریت‌های کمتری به شما می‌دهیم. با این شرط قبول کردم.

شهید آئنده

همه حرف‌ها را زدیم، ماند مهریه. حاج‌آقا رو کردند به خانواده من و گفتند: «ما نمی‌خواهیم مثل بعضی‌ها مهریه بالا تعیین کنیم. باید حرمت خانواده شهید هم حفظ بشه.»

خانواده من به هم نگاه کردند. حاج‌آقا ادامه داد: «ما خانواده شهید هستیم و برامون بده که بخوایم مهریه بالا تعیین کنیم.»

همه، جاکشورند اما کسی حرفی نزد. من ولی دلم تاب نیاورد. پرسیدم: «ببخشید، چه کسی از خانواده شما شهید شده؟»

انگار که خیلی قضیه ساده‌ای باشد، با خونسردی گفتند: «قراره در آئنده شهید بشه.»

به دلم همه چیز راه دادم الا شهادت کسی که قرار بود مرد زندگی‌ام شود.

آرزوی شهادت پسر

مراسم عقدکنان که تمام شد، حاج آقا به من و آقا بوالفضل گفتند: «آماده شین می‌خوایم بریم جایی.»

بردندان گلستان شهدا. فردایش قرار بود بروند محل خدمتشان در استانی دیگر اما یکی یکی سر هر شهیدی سر صبر نشستند. بعد هم نصیحت‌مان کردند که شما باید راه شهدا را ادامه بدهید و از زندگی شهدا الگو بگیرید. آخر دست گفتند: «ان شاء الله عاقبت شما هم ختم به شهادت شود.»

نگاه‌های بین‌شان را تاب نیاوردم، گفتم: «همین اول زندگی برای پسرتون آرزوی شهادت می‌کنین؟»
هر دو تاشان خندیدند.

حاج آقا گفت: «آرزوی من شهادت است، پسر من همین‌طور.»

خانه مشکل گشا

وقتی متأهل شد رفت خانهٔ سازمانی سپاه. چند ماه بعد که مغازه‌اش را با آپارتمانی تعویض کرد، برای مشورت آمد پیش من و گفتم: «دلم می‌خواد خونه سازمانی رو پس بدم تا یه نفر دیگه که احتیاج داره بگیره اما از اون طرف بابت تعمیر خونهٔ جدید، بدهی زیادی پیدا می‌کنم.» گفتم: «درسته که از لحاظ قانونی شما می‌تونین پنج سال اینجا بشینین اما حالا که خونه دارین بهتره برید اونجا. چون داری مشکل یه بنده‌خدای دیگه رو حل می‌کنی، خدا خودش کمک می‌کنه.» با اینکه چند ماه بیشتر توی خانهٔ سازمانی نبود، ظرف چند روز اسباب‌کشی کرد و رفت خانهٔ خودش، هرچند هنوز کامل نبود.

هلال شیعه

«صهیونیست می‌خواهد مانع از تشکیل هلال شیعی بشه. این هلال یعنی سوریه، عراق، یمن، اردن، قطر و ایران. هدفشون هم ایرانیه. دارن یکی یکی اون‌ها رو از بین می‌برند تا برسن به ایران. الان اون کشورها دچار جنگ شده‌اند و متحمل یه سری خرابی‌ها. در این میون ما با فرستادن نیرو، مردم اونجا رو آموزش می‌دیم و سازماندهی می‌کنیم. اینطوری با کمک به این هاسعی می‌کنیم صهیونیست‌ها به ایران نرسند.»

حرفش که تمام شد، گفتم: «چی شده برا من اینا رو می‌گی؟»
گفت: «منم می‌خوام برم جزو این نیروها. می‌خوام برم سوریه.»
وقتی رفت، بیماری عصبی داخلی گرفتم. چند وقت بعد که برگشت،
حالم بهتر بود.

گفت: «چرا بی‌تابی می‌کنی؟ اگه هم شهید می‌شدم، خدا کفیل خنواده
شهداست.»



خانه آخرت من

رفت سر قبر تک تک دوستان و
شهدایی که همیشه می رفتیم. از
تنهایی برایم گفت و اینکه باید
خیلی قوی باشی و مهدی را
بزرگ کنی؛ باید تحمل شنیدن
حرفهای مردم را داشته باشی.
وقتی رسیدیم نزدیک قبر
حاج حسین خرازی ایستاد و
گفت: «خانم، همین جا خوبه.
قبر من همین جاست.»

شفاعت در عوض رضایت

دفعه اول که از سوریه آمد، مهدی دوید جلو اما ابوالفضل مثل دفعه‌های قبل که می‌رفت مأموریت جنوب یا شمال غرب یا سیستان بلوچستان و برمی‌گشت، مهدی را زیاد تحویل نگرفت. بعد هم گفت: «آماده شین بریم بیرون.»
گفتم: «شما تازه از راه رسیدی استراحت کن بعداً می‌بریم.»
گفت: «نه، همین الآن باید بریم.»
بردمان گلستان شهدا. از همان لحظه اول شروع کرد به حرف زدن و گریه کردن.
گفت: «دیگه نمی‌تونم بمونم، راضی شو تا من برگردم. تو نمی‌دونی اونجا چه خبره؟ نمی‌دونی این ظالما با شیعه چه می‌کنن؟ اینا حرمت حریم دختر امیرالمؤمنین را شکستن. اگه شما رضایت بدی اون دنیا اگه تو مقامی باشم، شفاعت رو می‌کنم.»
گفتم: «برین برا دفاع حریم دختر امیرالمؤمنین و شیعه اما ان شاء الله سالم برگردین.»

برای آنها که اهل ارزشهای اسلامی هستند تصاویر شهدا از هر تصویری دلبرا تر است

مقام معظم رهبری



ای کاش که شرمنده باران نشویم
شرمنده عارف جباران نشویم
با یک صلوات بر شمعیدان و امام
حیف است که هممان شمعیدان نشویم

حسرت دیدار

دفعه اول که رفت سوریه، توی خان عسل شیمیایی شد. وضع سینه‌اش خراب شد و تاول‌های ریز و سیاهی تمام پوستش را پر کرده بود. هرچه گفتم برو دکتر، گفت: «جوون‌های مردم خون می‌دن، اون وقت من به‌خاطر یه کم گرد و غبار برم دکتر؟»

روزی که جانبازان سوریه را بردند دیدار حضرت آقا و رهبر معظم انقلاب یک انگشتر شرف شمس تای انگشتر خودشان به آن‌ها هدیه دادند، گفت: «حیف، اگه یه برگه از دکتر داشتم، منم می‌تونستم برم دیدار آقا.»

پشتیبان

مرحلهٔ اولی که از سوره برگشت، دیدم مدام دست چپش را فشار می‌دهد و احساس ناراحتی می‌کند. چند بار سؤال کردم: «چی شده؟» اما جواب درستی نداد. بعداً هم‌زمانش گفتند: «در درگیری‌های قبلی، ابوالفضل یک تنه پیکر چند تا از شهدا را کشید عقب و فشار زیادی به دست چپش آمد. اگر ابوالفضل این فداکاری را نمی‌کرد، پیکر این شهدا به دست تکفیری‌ها و داعشی‌ها می‌افتاد.»

مدافعان حرم

رفتیم هیئت فدائیان حسین (علیه السلام) .

وقتی وارد شدیم بچه‌ها که می‌دانستند ایشان از مدافعان حرم است شروع کردند از حضرت زینب گفتند و از توفیقی که مدافعان حرم دارند و....

سوار موتور شدیم و او شروع کرد به حرف زدن. یک لحظه احساس کردم دارد باران می‌آید. قطره‌های آب می‌پاشید توی صورتم. وقتی پیاده شدیم از چشم‌های قرمزش فهمیدم باران نمی‌آمده، اشک‌های او بود که توی آن سرما برمی‌گشت توی صورت من.

گفت: «اون بار که من رفتم سوریه یه چیزی فهمیدم. شهید زاداکبر گفت کسی که اینجا شهید بشه یه تیره و چهارده نشونه. اونجا اون قدر وضعیت وخیمه که اگه چهارده معصوم و غیرت‌الله، مدافع حرم عمه

جانشون زینب نبودن این تکفیر یا حرم حضرت زینب رو با خاک یکسان
می کردن. دفاع از اونجا یه امر خداییه.»
گفتم: «چیش به ما می رسه؟»
گفت: «کسی که اونجا شهید بشه چهارده معصوم میان استقبالش. اگه
تو راضی نشی من شهید نمی شم اما اگه تو راضی بشی، همچین لیاقتی
پیدا کنم قول می دم پیش چهارده معصوم اسم تو رو ببرم.»

از ظلمت به نور

پروازهای سوریه لغو شد. رفتیم مشهد. یک شب، از خواب پرید.

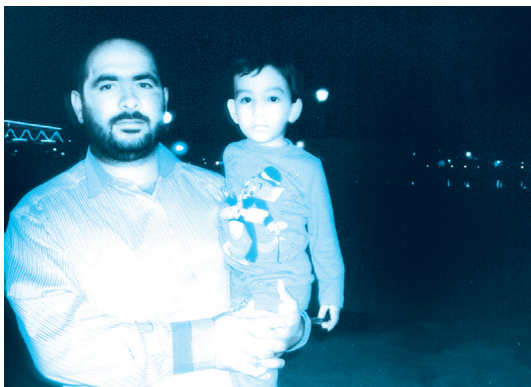
گفتم: «چیزی شده؟»

گفت: «دستم تو دست یه حوری بود.»

غیرتی شدم، پرسیدم: «حوری کجا بود؟»

جواب داد: «شهید زادا کبر با سه تا حوریه اومد طرف من؛ فرشته‌هایی که موهای بلندی داشتند و لباس‌های حریری که تا زمین کشیده می‌شد، صورت‌هاشون هم پُر نور بود و چیزی نمی‌دیدم جز نقش یاالله و یامحمد و یاعلی. به محسن گفتم پس من چی؟ گفت برای تو هم گرفتیم، تو بیا اینور تا بهت بدیم. من که توی هالهٔ تاریک بودم، رفتم اون طرف که محسن بود و پر از نور. دست یکی از حوریه‌ها را گذاشت توی دست من. از شدت گرمای دستش از خواب بیدار شدم.»

عصبانی گفتم: «بیخود از این خوابا نبین. تو حالا حالا باید پیش ما بمونی» بدون اعتنا به حرف من بلند شد. گفت: «باید برگردم اصفهان. یه سری کار نیمه تموم دارم که قبل رفتن باید انجام بدم.»



مدیون امانت

یک شب که رفتیم مهمانی موقع برگشت حالش خیلی بد بود. گفت: «من پیمونهام پر شده. اگه تو اجازه ندی من برم و اینجا بمیرم، مدیون منی. اگه من برم شهید بشم مهدی حکم پسر شهید داره ولی اگه اینجا تو رختخواب بمیرم اون بچه یتیمه و اوضاعش فرق داره.» همان شب نشستیم توی سجاده و گفتیم: «خدایا اگه تو یه امانتی به من دادی، مدیون من قرارش نده. اگه بند به رضایت منه بره اما اینجا نمیره.» صبح که بیدار شد کارهایش را کرد، رفت. چند وقت بود پروازهای سوریه لغو شده بود. ظهر اما وقتی برگشت گفت: «ای ولله زهرا، کارمون درست شد.»

عطر آخر

موقعی که می‌خواست برود ترمینال همراهش رفتیم. من نشسته بودم توی ماشین و محمدمهدی بغلم خواب بود. در را که باز کرد رفت جلو نشست، بوی عطر عجیبی آمد. تا می‌خواستم بپرسم: «مامان، چه عطری زدی؟»، شروع کرد با پدرش حرف زدن. وقتی رسیدیم نگذاشت من پیاده شوم اما موقع خداحافظی باز هم همان بوی عطر را می‌داد.

خواستن شهادت

شنبه ۲۴/آذر/۱۳۹۲. خط جلو بودیم. نزدیک وقت نماز، ابوالفضل گفت برگردیم عقب تا نمازمان را بخوانیم چون شرایط نماز خواندن توی آن منطقه‌ای که بودیم وجود نداشت. چند متری برگشتیم عقب؛ خیلی عجله داشت نماز بخوانیم و زود برگردیم سر کار. قبل از نماز غذا گرفتیم، من گفتم: «بیا اول غذا بخوریم بعد بریم نماز.» اما او گفت نه اول نماز می‌خوانیم بعد ناهار می‌خوریم. نماز عجیبی خواند آن قدر که من محو او شده بودم. بعد از نماز، بلافاصله بدون اینکه من حرفی بزنم، گفت: «تا انسان خودش نخواند، شهادت، قسمتش نمی‌شه.» بعد هم خاطره‌ای از شهید حیدری تعریف کرد و گفت: «منم دوست دارم شهید شم.» یک لحظه به خودم لرزیدم که چرا او بدون مقدمه این حرف‌ها را می‌زند. پرسیدم: «چیزی شده؟» گفت: «نه.»

یک تیر و چهارده نشان

غذای بچه‌های خط را گرفتیم که به آن‌ها برسانیم. تأکید داشت غذای بچه‌ها را خیلی سریع ببریم که گرسنه هستند. گفتم: «خوبه غذا رو بدیم به کس دیگه‌ای بیره.» گفت: «نه، خودمون غذای بچه‌ها رو می‌بریم.» بعد هم خاطره‌ای از یک شهید گفت که زمان جنگ موقع بردن غذای نیروها به شهادت رسید. غذا را رساندیم و رفتیم جلوتر. همان جا بود که با گلوله یک تک‌تیرانداز تکفیری با حالت سجده به زمین افتاد. وقتی او را از زمین بلند کردم، چند مرتبه دستش را به طرف جلو با حالت ادب بالا آورد. مطمئن شدم همان یک تیر و چهارده نشان شده است.

خدا حافظ به سکوت

روز جمعه با حاج خانم رفتیم خانه آقا ابوالفضل تا سری به خانواده‌اش
بزنیم. قبل از ظهر زنگ زد. مقداری صحبت کردیم ولی ناگهان برای
چند لحظه هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد انگار یک قفل به زبان من
زده بودند. دیگر نه من توان حرف زدن داشتم نه او حرفی زد.
بعد از یک سکوت طولانی به خودم آمدم و گفتم: «ابوالفضل؟»
او هم گفت: «بابا کاری ندارین؟ خدا حافظ.» آخرین باری بود که صدایش
را شنیدم.
این سکوت ناخواسته را، ابوالفضل هم به دوستانش گفته بود.

خبر درست

شنبه از صبح بدنم سنگین بود و دلشوره داشتم اما فکر می کردم به خاطر فشار و عمل قلب باز است که انجام داده‌ام. تا اینکه صبح دوشنبه قبل از رفتن به محل کار، حاج خانم گفت: «ابوالفضل دوسه روزی است تماس نگرفته، اگه می شه به خبری بگیرین.»

وقتی رسیدم بنیاد، یکی از دوستان پیام داد: «اگه در رابطه با آقازاده کاری هست انجام وظیفه کنیم.»

تلفن زدم همان آقا، وقتی دید من خبری ندارم، گفت: «انگار اشتباه شده.» زنگ زدم چند نفر دیگر اما آن‌ها هم درست خبر ندادند. وقتی فهمیدم انگار اتفاقی افتاده، زنگ زدم سردار استکی و گفتم: «من خودم زمان جنگ از بچه‌های تعاون بودم. اگه اتفاقی افتاده بگید تا من خونواده رو آماده کنم.»

سردار گفت: «ابوالفضل شنبه شهید شده و فردا پیکرش رو منتقل می کنند.»

روز خانواده بدون پسر

صبح به حاج آقا گفتم: «یه خبری از ابوالفضل بگیرین.»
نزدیک ظهر زنگ زد، گفتم: «دارم میام خونه.»
پرسیدم: «چرا این موقع؟»
گفتند: «چون امروز روز خانواده است، می خواهیم دور هم باشیم.»
گفتم: «کی تا حالا ما روز خانواده دور هم بودیم؟»
گفتند: «حالا دامادها هم می آیند.»
گفتم: «من که خبر نداشتم، آن قدرها ناهار نداریم.»
ناهار خریدند و آمدند. پرسیدم: «از ابوالفضل چه خبر؟»
خیلی من من کردند و گفتند: «مثل اینکه پاش تیر خورده.»
بعد دیدم یکی یکی فامیل ها آمدند.

گفتم: «اگه تیر خورده چرا همه دارن میان اینجا؟»

گفتند: «مثل اینکه ابوالفضل رفته تو کُما.»

نزدیک غروب، دامادمان شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا و روضه حضرت علی اکبر. بعد هم بلندبلند گریه کرد و وسط گریه هایش گفت:

«ابوالفضل شهید شده.»



ابوالفضل بابا

همان شب تازه خوابم برده بود، دیدم آمد دست‌هایش را گذاشت روی زانوهای من و گفت: «زهره، بلند شو، بابا فشارش رفته بالا.» نشستم. مادر کنارم خوابیده بود، گفتم: «بابا کجان؟ ابوالفضل می‌گه فشار بابا بالاست!»

مادر گفت: «ناآرومی نکن. ابوالفضل شهید شده. بخواب.» رفتم توی آن اتاق، دیدم بابا، مهدی را بغل گرفته و زیر پتو آرام گریه می‌کند. گفتم: «بابا، ابوالفضل می‌گه فشارتون بالاست.» گفت: «دخترم من خوبم، تو آروم باش.» بلند شدم فشارسنج را آوردم، فشار حاج‌آقا خیلی بالا بود.

وصیت منقول

شروع کردم به گریه کردن. حاج آقا قرص فشارش را خورد و گفت: «ناآرومی نکن، صبر داشته باش. اجر خانواده شهید کم از اجر خود شهید نداره.»

گفتم: «من صبر می‌کنم اما بذارین به وصیت ابوالفضل عمل کنم.»
دست حاج آقا و حاج خانم را گرفتم ببوسم، نمی‌گذاشتند.
گفتم: «خود ابوالفضل گفت من همیشه خجالت می‌کشیدم دست پدر و مادرم رو ببوسم، اگه من شهید شدم، به جای من، این کار رو بکن.»



آرام بدون غم

وقتی پیکرش را آوردند راحت خوابیده بود؛ حتی آرام‌تر از مواقعی که توی دنیا می‌خوابید. آن مواقع شاید صورتش کمی گرفتگی داشت یا برافروخته و قرمز بود. بعد از شهادت اما آنقدر آرام بود که انگار هیچ غمی روی دلش نیست.

موقع دفنش، همان کفنی را آوردیم که خودش از نجف خریده بود و متبرک کرده بود به حرم حضرت علی علیه السلام و حضرت سیدالشهداء علیه السلام.

نشانه‌شهادت

زود، جوش می‌آورد. آن صبری که بقیه داشتند او نداشت. همیشه هم می‌گفت: «شهدا نشونه دارن، که من ندارم، پس شهید نمی‌شم.» تا دو ماه قبل از شهادتش؛ یعنی بعد از دفعه اولی که از سوریه آمد. به‌طور غیرمنتظره‌ای صبور شده بود آن‌قدر که من سربه‌سرش می‌گذاشتم تا دادش دربیاید اما چیزی نمی‌گفت. دلم می‌خواست داد بزند تا آن نشانه‌ای که می‌گفت درش نباشد. به پدرش هم گفتم: «اگه اجازه بدین ابوالفضل این دفعه بره، شهید می‌شه.»

حاج‌آقا گفت: «به دلت بد راه نده، این حالا رفقاشو دیده شهید شدن، عرفونی شده. بعد خوب می‌شه.»

دفعه آخر به مادرش هم گفتم، مادرش هم قبول داشت. به ابوالفضل گفت: «چطور اینقدر صبور شدی؟ چرا به مهدی چیزی نمی‌گی؟» ابوالفضل گفت: «بذار بچه خوشش باشه این آخری از باباش خاطره بد نداشته باشه.»

بدون درد

هنوز دوست‌هایش نیامده بودند تا نحوهٔ شهادتش را بگویند. نمی‌دانستم موقع شهادت چه اتفاقی برایش افتاده. یک شب خوابش را دیدم. گفتم:

«ابوالفضل چرا دیر کردی؟»

گفت: «کار داشتم باید یه عالمه سؤال جواب می‌دادم.»

گفتم: «از خودت بگو. وقتی زخمی شدی درد داشتی؟»

گفت: «ما راه افتادیم بریم سمت یه مقر، یکهو یه نفر بهم گفت وایسا، منم وایسام.»

بهش گفتم: «چرا وایسادی؟»

گفت: «آخه وقتی توی غربت یه آشنا پیدا کنی، چقدر ذوق می‌کنی. ازم پرسید تو دوست قاسمی؟»

گفتم آره.
گفت پس بشین.
گفتم آخه من سرم سنگینه.
گفت ابوالفضل سرت رو بذار رو پای من.
سرم را که گذاشتم روی پاش، گفت پاشو، بریم.
گفتم آخه سرم سنگینه، گفت تو پا شو.
پا شدم. دیدم تو یه باغ بزرگ پر از میوه‌ایم.
به من گفت آقا ابوالفضل چند تا از این میوه‌ها بخوری سردردت خوب
می‌شه. منم چند تا از میوه‌ها خوردم. اونقدر خوشمزه بود که سردرد
یادم رفت. بعدش هم رفتیم و تموم.»

هدیه باواسعه

از بس گریه کرده بودم چشمم نور نداشت. رفتم روبه روی عکسش نشستم و گفتم: «ابوالفضل، دیدی این قدر اون قلم قرآنی رو برا من نخریدی تا شهید شدی. لااقل اگه اون قلم ها رو داشتی قرآن می خوندم؛ این طوری هم من آرام می شدم هم ثوابش رو به تو هدیه می کردم.» ده دقیقه نشده بود که حاج آقا زنگ زد و گفت: «آقای معدنی از طرف سپاه دارند می آیند دیدار.»

موقع ورود بسته ای را گرفتند طرف من و گفتند: «بخشید از قبل خبر ندادیم. ما قرار بود هفته دیگه مزاحمتون بشیم اما یک ربع پیش زنگ زدن که تا اینجا اومدین منزل شهید شیروانیان هم برین.» داخل بسته یک کیف قرآن و قلمش بود.

بوی شهادت

شبی که ساکش را آوردند خیلی حالم بد شد. گفتم: «ابوالفضل تورو خدا یه بار دیگه بیا توی این لباس.» بعد هم لباس‌ها را بغل کردم و خوابیدم. صبح که بیدار شدم دیدم بوی عطر عجیبی می‌آید. بوی لباس‌ها بود. مادر که آمد تو، پرسید: «عطر زدین؟» باورمان نمی‌شد؛ شب قبل، لباس‌ها بوی لباس توی ساک‌مانده را می‌داد. خانم شهید حیدری که لباس‌ها را بو کرد، گفت: «به خدا کفن آقا محسن هم همین بو رو می‌داد.» حاج‌آقا هم می‌گن: «این بوی شهادت. زمان جنگ هر وقت تابوت یا پیکر شهیدی رو باز می‌کردیم همین بو می‌اومد.»

قول تولد

قبل از اینکه آقا ابوالفضل برود سوریه به مهدی قول داد وقتی برمی‌گردم برایت تولد می‌گیرم.

چند وقت بعد از شهادتش خواهرشوهرم آمد خانه و گفت: «بهتره یه کم وسایل خونه رو جابه‌جا کنیم تا حال و هواتون عوض بشه.»

در کمد مهدی را که باز کرد وسایل تولد مهدی پیدا شد.

مهدی هم گفت: «عمه بیا امشب برا من تولد بگیریم.»

عمه‌اش گفت: «ته عمه‌جون امروز تولدت نیست. پس فردا تولدته؛ هجده‌دی.»

آمد گفت: «مامان امسال برام تولد می‌گیری؟»

ماندم جوابش را چه بدهم، زنگ زدم حاج‌آقا. ایشان گفتند باه‌اش

صحبت کن بگو تولدت یک ماه دیگه است اما مهدی فقط گریه می‌کرد

و می‌گفت: «بابا اگه تو بودی برام تولد می‌گرفتی.»

کیک قلبے

دوبارہ زنگ زد م حاج آقا.

گفتند: «یک کیک بخريد و براش تولد بگيريد؛ خيلي هم آرام و بي سروصدا؛ بعد هم ما مياييم منزلتون. حاج خانوم تحمل ديدن جشن تولد مهدي رو بدون آقا بالفصل نداره.»

وقتي مهدي فهميد گفت: «پس بايد يه کیک قلبی پاپیونی کاکائویی برام بگیری با کلاه و شمع.»

عمه اش رفت برای خرید کیک اما چنین کیکي را ندیده بود و یک کیک ساده خریده بود.

شمع ها را روشن کردیم مهدي شمع ها را فوت کرد اما گريه می کرد و می گفت: «من کیک قلبی پاپیونی کاکائویی می خوام نه این کیک رو.»

هم‌درد

حاج‌آقا و حاج‌خانم که آمدند، مهدی دوید بغل پدر بزرگش و گفت: «آقا جون بین مامان گوش به حرفم نداده برایم کیک کاکائویی نگرفته. اگه بابایی بود برام می‌خرد.»

همه شروع کردند به گریه. چند دقیقه‌ای گذشت و گوشی حاج‌آقا زنگ خورد. بعد از قطع گوشی گفتند: «من می‌رم تا دم در بر می‌گردم.» وقتی برگشتند یک جعبه دستشان بود با یک نایلون پر وسایل جشن تولد. حاج‌آقا جعبه را باز کرد؛ یک کیک قلبی پاپیونی کاکائویی. مهدی با ذوق دوید سمت من و گفت: «مامان بین این کیک‌ها بود که من می‌خواستم.»

کیک و وسایل تولد را یکی از فرزندان سرداران شهید برای مهدی آورده بود. هنگام تحویل کیک به حاج‌آقا گفته بود: «من از تاریخ تولد مهدی اطلاع پیدا کردم، به‌خاطر همین رسیدم خدمت‌تون. ما فرزندان شهدا درد بی‌پدیری رو توی این لحظه‌ها خوب می‌فهمیم.»

کابینت بدون بابا

یک سالی می‌شد آمده بودیم توی این خانه ولی کابینت نداشتیم. ابوالفضل دو روز قبل رفتنش کابینت‌ها را تمام کرد. گفت: «می‌خوام همه چی‌ات جور باشه.»

بعد از شهادتش، مهدی خیلی گریه می‌کرد و شب‌ها نمی‌خوابید. دائم بهانه بابایش را می‌گرفت. شبی تازه خوابش برده بود که دیدم از خواب پرید و نشست. دیدم با بغض اطرافش را نگاه می‌کند. گفتم: «مامان چته؟ بخواب عزیزم.»

گفت: «مامان، بابا این‌جا بود. کجا رفت؟»

جواب دادم: «بابا رفته مسافرت پیش خدا. ما رو هم می‌بینه.»
یک دفعه سرش را از توی بغل من بلند کرد و گفت: «مامان کاش خونه‌مون مثل قبل بود.»

گفتم: «یعنی چطوری؟»

گفت: «آخه اون موقع که خونمون کابینت نداشت، بابا داشتیم اما حالا که کابینت داره بابا نداریم.»



زیارت بدون دشمن

آرزوی هر دویمان بود که برویم حرم بقیع. او اما می گفت: «من نمیام،
 دلم می‌خواد وقتی برم بقیع که دیگه هیچ وهابی و تکفیری اونجا
 نباشه.»

کربلا هم همین‌طور شده بود. به مادرش گفته بود من تا وقتی صدام
 هست نمی‌روم کربلا. دقیقا هم بعد از اینکه دولت صدام سقوط کرد،
 رفته بود زیارت حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) .

نگاه‌شدها

بعد از شهادتش رفتیم کربلا. خردادماه بود و هوا گرم. از مقام امام زمان تا پشت حرم حضرت عباس راه زیادی بود؛ حدود چهل و پنج دقیقه. ساعت هم سه بود و موقع استراحت ماشین‌ها. همان‌طور که پیاده می‌آمدیم مادرش گفت: «بین ابوالفضل، بابا که قلبش رو عمل کرده، منم که کمر ندارم. زهراخانم هم که پاش درد گرفته، مهدی هم خسته شده، یه ماشین بفرست.»

حاج‌آقا گفت: «خانمی چی می‌گی؟ ابوالفضل این وسط ماشین از کجا بیاره؟ اون الآن جاش خوبه.»

همان‌طور که سه تایی می‌خندیدیم، یک ماشین که داشت می‌رفت برای تعویض خادم‌ها نکه داشت جلوی پایمان. پرسید: «علقمی؟»

سوار شدیم اما سه تایی تا موقع رسیدن گریه می‌کردیم.

حاج‌آقا گفت: «شدها همه‌جا حاضرند. ماها دقت نمی‌کنیم تا لیاقت نظر شهدا رو داشته باشیم.»

معمار جوان

منزل مادر بزرگش قدیمی بود و آن‌ها دلشان می‌خواست دستی به سر و رویش بکشند.
همه اما مخالف بودند، می‌گفتند: «اینجا باید از اساس درست بشه که هزینه‌اش هم خیلی بالاست.»
ابوالفضل گفت: «من بازسازی می‌کنم.»
آن موقع بیست سالش بود. خودش نقشه طراحی کرد و رفت دنبال بنا و تأمین مصالح و دریافت وام. حدود شش ماه طول کشید. وقتی درست شد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد معمار، ابوالفضل بوده است.

هوای برادر

برای تحویل سال ۹۲ با هم رفتیم مشهد. راه برگشت را از شمال آمدیم. توی جاده برای اینکه خستگی در کنیم، گوشه‌ای ایستادیم و با چوب‌های خشک آتش روشن کردیم.

من و مهدی کنار آتش‌ها ایستاده بودیم که با صدای وحشتناکی از جا پریدیم. مثل اینکه چیزی توی چوب‌ها مشتعل شده بود. یک لحظه دیدم دستم خون افتاده. ابوالفضل پانسمانی سطحی کرد اما خودش بند نیامد. بردم درمانگاه. طول راه از ترس گریه می‌کردم اما ابوالفضل مدام دلداری‌ام می‌داد.

همیشه همین‌طور بود. دورا دور هوایم را داشت و با تشویق و تنبیه مراقبم بود.

جلی خاے

هر سال ایام میلاد پیامبر ﷺ و امام جعفر صادق (علیه السلام) جشن می گیریم و صبح های دهه فاطمیه روزه. امسال جایش خیلی خالی بود. چون موقع جشن ها، همه تزئین خانه و پذیرایی هر روز را خودش می کرد. روزه هم که داشتیم از پوش و پرچم زدن و چای دم کردن تا صبحانه هر روز را خودش انجام می داد. روزه رفتن کار دوست داشتنی همیشگی اش بود.

قراریان

دهه فاطمیه قبل از شهادتش، شب نهم، بارندگی شدیدی شد. تمام فرش و پرچم‌های توی حیاط خیس شد و مجبور شدیم همه را جمع کنیم. همگی خوابیدیم و قرار شد فردا صبح، آخرین جلسه روضه را داخل ساختمان بگیریم. قبل اذان صبح که بیدار شدم دیدم مشغول نماز شب است. همه فرش‌ها هم پهن شده و پرچم‌ها را نصب کرده بود. گفتم: «چه کار کردی؟»

گفت: «بخاری‌ها را زیاد کردم تا همه جا بخشد. بعد هم وسایل را چیدم. به بی‌بی حضرت زهرا سلام الله علیها گفتم: کمک کنید تا آخر روضه بارندگی نشود، بعد هر چه می‌خواهد رحمت الهی ببارد.»
دقیقاً همین‌طور شد.

یادگاری

روی حجاب حساس بود. می‌گفت: «چادر باید زن رو بیوشونه نه اینکه نازک باشه و بدن‌نما.»
آخرین هدیهٔ او به من و مادرش هم چادر رنگی بود. خودش رفته بود بازار و دو تا چادر با دو تا رنگ متفاوت خریده بود. چادرها کلفت بودند اما قشنگ.
کربلایی که بعد از شهادت او رفتیم، هر دو همین یادگاری‌ها را سرمان کردیم.

خرید و فروش جان

توی وصیت‌نامه‌اش آورده بود که در فلان مرکز، فتوکپی گرفته‌ام اما چون پول خرد نداشتم، هزینه‌ای ندادم؛ نسبت به پرداخت آخرین شارژ ساختمانی که چند ماه در آن بودیم هم شک دارم.

رفتم همان مرکز و گفتم: «پول این فتوکپی‌ها چقدر است؟» گفتند: «این کپی‌ها جزو خدمات به مراجعین است، آنقدر هم کم است که قابل شما را ندارد.»

بعد هم رفتم آن ساختمان و گفتم: «آخرین ماهی که ابوالفضل اینجا بوده چقدر باید شارژ پرداخت کند؟»

گفتند: «در دفاترمان چیزی ثبت نشده اما شارژ، فلان قیمت است.» پولش را دادم. بعد هم برای رساندن پیام شهید، در هر دو جا گفتم که این وصیت شهید بوده است. همه‌شان خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. بهشان گفتم: «رعایت حق الناس خیلی مهم است. به همین راحتی نیست که خداوند خریدار جان این شهدا می‌شود.»



متخصص متهد

«توی نیروهامون در سوریه، ما مثل آقاابوالفضل رو کم داشتیم. هم از شجاعتشون، هم از دست فنی شون. برای دپو و سنگر زدن از تخصص ایشون استفاده می کردیم. بعضی مواقع او با طراحی یه قطعه، یه ابداع جدید برای ما می کرد مثلاً یک دستگاهی که موشک خورده و از کار افتاده بود با یک تعمیر کوچک، دوباره راهش می انداخت.»

این ها را یکی از مسئولین حاضر در منطقه گفت. روزی که آمده بود دیدار خانواده آقاابوالفضل.

بارِ سبک

دلم گرفته بودم. نمی دانستم چه کار کنم.
یادم آمد آن مشهد آخری که با هم رفتیم، ایستاد روبه روی گنبد.
من را هم آورد کنارش. گفت: «این بار آخری است که با هم میاییم
اینجا. از این به بعد هر وقت دلت گرفت بیا حرم حضرت رضا علیه السلام. بلیط
گرفتیم با محمدمهدی رفتیم مشهد. توی حرم هم اما دلم باز نشد.
همان جا که دفعه آخر ایستاده بودیم، ایستادم. گفتم: «ابوالفضل، یادته
گفتی این دفعه که برم، دفعه دیگه هم تو میای سوریه. پرسیدم من؟
گفتی: آره دیگه، خانواده شهدا را می برن مقتل اون ها. الان حدود یک
ساله از شهادت تو می گذره اما من نمی دونم تو کجا شهید شدی.»
سرم را انداختم زیر و از حرم آمدم بیرون.

توی راه همسر شهید حیدری زنگ زد. گفت: «قراره ببرنمون مشهد
شهدا رو ببینیم.»
آدم اصفهان. کارهایمان را کردیم برای سفر. موقع رفتن پیام دادم به
دوستانم برای خداحافظی. همان پیامی که او برای من فرستاده بود.

لب مجنون من از شوق حرم بی تاب است
دل خشکیده من سائل قدری آب است
کن حلالم که سفر، بار سبک می خواهد
می روم شام بلا، مرحمت ارباب است